



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۳۶

خواهی ز جنون بویی ببری
ز اندیشه و غم می‌باش بری

تا تنگ دلی از بهر قبا
جانت نکند زرین کمری

کی عشق تو را محرم شمرد
تا همچو خسان زر می‌شمری

فوق همه‌ای چون نور شوی
تا نور نه‌ای در زیر دری

هیزم بود آن چوبی که نسوخت
چون سوخته شد باشد شرری

وانگه شررش وا اصل رود
همچون شرر جان بشری

سرمه بود آن کز چشم جداست
در چشم رود گردد نظری

یک قطره بود در ابر گران
در بحر فتد یابد گهری

خار سیاهی بد سوختنی
کردش گل تر باد سحری

یک لقمه نان چون کوفته شد
جان گشت و کند نان جانوری

خون گشت غذا در پیشه وری
آن لقمه کند هم پیشه وری

گر زانک بلا کوید دل تو
از عین بلانوشی بچری

ور زانک اجل کوید سر تو
دانی پس از آن که جمله سری

در بیضه تن مرغ عجبی
در بیضه دری ز آن می‌نپری

گر بیضه تن سوراخ شود
هم پر بزنی هم جان ببری

سودای سفر از ذکر بود
از ذکر شود مردم سفری

تو در حضری وین وهم سفر
پنداشت توست از بی‌هنری

یا رب برهان زین وهم کژش
تو وهم نهی در دیو و پری

چون در حضری بریند دهان
در ذکر مرو چون در حضری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۶

ای سایه معشوق را معشوق خود پنداشته
ای سال‌ها نشناخته تو خویش را از پیرهن

تا جان با اندازه‌ات بر جان بی‌اندازه زد
جانت نگنجد در بدن شمعیت نگنجد در لگن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۱

بنده آن ساقیم تا به ابد باقیم
عالم ما برقرار عالمیان برگذر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۴

گردش این سایه من سخره خورشید حق است
نی چو منجم که دلش سخره استاره شود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۵

نیست جز آفتاب را قوت دفع سایه‌ها
بیش کند کمش کند این تو ز آفتاب جو

ور دو هزار سال تو در پی سایه می‌دوی
آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۴

گفتم روزکی دو سه مانده‌ام در آب و گل
بسته خوفم و رجا تا برسد صلاي من

گفت در آب و گل نه‌ای سایه توست این طرف
برد تو را از این جهان صنعت جان ربای من

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۱۷۳۹

آن یکی با دل‌ق آمد از عراق
باز پرسیدند یاران از فراق

گفت آری بد فراق الا سفر
بود بر من بس مبارک مژده‌ور

که خلیفه داد ده خلعت مرا
که قرینش باد صد مدح و ثنا

شکرها و حمدها بر می‌شمرد
تا که شکر از حد و اندازه ببرد

پس بگفتندش که احوال نژند
بر دروغ تو گواهی می‌دهند

تن برهنه سر برهنه سوخته
شکر را دزدیده یا آموخته

کو نشان شکر و حمد میر تو
بر سر و بر پای بی توفیر تو

گر زبانت مدح آن شه می‌تند
هفت اندامت شکایت می‌کند

در سخای آن شه و سلطان جود
مر ترا کفشی و شلواری نبود

گفت من ایثار کردم آنچ داد
میر تقصیری نکرد از افتقاد

بستدم جمله عطاها از امیر
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر

مال دادم بستدم عمر دراز
در جزا زیرا که بودم پاک‌باز

پس بگفتندش مبارک مال رفت
چیست اندر باطن‌ت این دود نفت

صد کراهِت در درون تو چو خار
کی بود انده نشان ابتشار

کو نشان عشق و ایثار و رضا
گر درستست آنچه گفتی ما مضمی

خود گرفتم مال گم شد میل کو
سیل اگر بگذشت جای سیل کو

چشم تو گر بد سیاه و جان فزا
گر نماند او جان فزا ازرق چرا

کو نشان پاک بازی ای ترش
بوی لاف کژ همی آید خمش

صد نشان باشد درون ایثار را
صد علامت هست نیکوکار را

مال در ایثار اگر گردد تلف
در درون صد زندگی آید خلف

در زمین حق زراعت کردنی
تخمهای پاک آنکه دخل نی

گر نروید خوشه از روضات هو
پس چه واسع باشد ارض الله بگو

چونک این ارضی فنا بی ریع نیست
چون بود ارض الله آن مستوسعیت

این زمین را ریع او خود بی حدست
دانه ای را کمترین خود هفصدست

حمد گفتی کو نشان حامدون
نه برونست هست اثر نه اندرون

حمد عارف مر خدا را راستست
که گواه حمد او شد پا و دست

از چه تاریک جسمش بر کشید
وز تک زندان دنیااش خرید

اطلس تقوی و نور مؤتلف
آیت حمدست او را بر کتف

وا رهیده از جهان عاریه
ساکن گلزار و عین جاریه

بر سریر سر عالی همتش
مجلس و جا و مقام و رتبتش

مقعد صدقی که صدیقان درو
جمله سر سیزند و شاد و تازه‌رو

حمدشان چون حمد گلشن از بهار
صد نشانی دارد و صد گیر و دار

بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
و آن گلستان و نگارستان گواه

شاهد شاهد هزاران هر طرف
در گواهی هم‌چو گوهر بر صدف

بوی سر بد بیاید از دمت
وز سر و رو تابد ای لافی غمت

بوشناسانند حاذق در مصاف
تو به جلدی های هو کم کن گزاف